



إِنَّ لِلَّهِ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ وَالْمَنَّةُ دِينُ أَيْمَانٍ فَرِحْنَاهُ فَرِحًا بِتَأْيِيدِ ذَوِ الْجَلَالِ



بَاهْتِیَامِ وَصَحَّتْ تَمَامِ قَامِ یَعْقُوبَ عَلِیْمَانِ صَاحِبِ نَیْجِ طَبْعِ

وَمَطْبَعِ کُنْتُ جَعْفَرِی حَکِیمِ سَیِّدِ جَعْفَرِ صَاحِبِ طَبْعِ کَرْدِ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE675

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثنای نامحدود و شکر نامعدود و سزاوار صافی است که بیکام  
کن نسیه و کون پرداخت و درود و تحیات نامیات سیدی را که  
بیک انگشت معجزه ناقص به را دو نیم ساخت و سلام ز اکیات نشار  
حیدری را که بیک ضرب تیغ دوسر آوازه ولایت در ملک هر دو عار  
انداخت و انواع جواهر و هر چه در کون ایشا رآل و اولاد ایشان باد  
چنین گوید خواص دریا به سخن سازی اهلی شیرازی که روزی و محفل  
صف نشینان بارگاه حقیقت و بزرگان خروده و ان کارگاه طریقت  
برسم خدمت حاضر بودم که سخن در وصف فارسیان میدان معنی  
وزور آوران کمان دعوی می گذشت از انجمله تعریف مولانا کاتبی کرد که  
دو کمان دعوی از قوت بازوی طبع آگینخته و بر سر بازار سخنوری آویخته  
یکی مجمع البحرین و یکی نسخه تجنیسات و پهلو اتان عرصه سخن با قوت بازو

یا زوی طبیعت مزدور آزمایی فکرت ازان هر دو کمان فرمانده و در مانده  
 اند این فقیر گوشت نشین با وجود شکستگی فرج و دختگی کار بی رواج  
 چون صبح فضول داشت خیرت آورده گفت که از قوت بازو می فهم خود  
 می یا بجم که این هر دو کمان را در قبضه فکرت در آورده بیک حمله هر دو را  
 کوشش تا کوشش چنان بکنم که آوازه زه و تحسین از هر گوشه بر آید چون  
 این نکته ادا کرد بعضی از اهل تعصب فتنه بگفتند و در دهنم آویختند که این دعوی  
 نیست خیرلاف و گداز و الا ایک کمان و ایک مصاف  
 همدان وقت متوجه شدم و طرح این نسخه اندختم چنانچه مجمع البحرین  
 نسخه تجنیسات یکجا جمع آوردم و با وجود این تکلیف لزوم بالایلزم  
 دو قافیه هم لازم آن نمودم بطریقیکه اگر در مقابل نسخه تجنیسات  
 خواند بروزن قاعلاثن قاعلاثن قاعلن که بحر مل مسدس  
 محذوف است جواب آن باشد باز یادتی صنعت فراموشی و زو  
 قافیه تین و اگر در مقابل مجمع البحرین او خواند بروزن مفتعلن  
 قاعلن که بحر سیه مسدس مطوی مکفوف است و بحر مل مسدس  
 در تحت است جواب آن باشد باز یادتی صنعت تجنیسات و  
 دیگر التزامات که در آن دو نسخه نیست بهمت حضرت شاه اولیا که صاحب  
 قبضه صحاب فن و سر حلقه ارباب سخن است این مقصود حصول  
 و این مامول بوصول پیوست و این نسخه موسوم شد به **سجده لال**  
 و الحمد لله ولی استعان رب العالمین فی الصلوة علی محمد خاتم النبیین



برای دل آرامه آرای او  
عشیه حایش دل و جان را بشت  
مانی نون کشتی دریا وجود  
یا که درین نادیده گویا شده  
حلقه ایم ست بران خاتمت

راحت و ناهمزه از رای اوست  
وید درین آدم و آنرا همیشه  
در خور او بخشش آلا و بود  
مرکز نه دایره گو یا شده  
دارد از ان حلقه جان خاتم

فروغیہ

ای که بر اسرار تو دانا کند  
کیست درین مرحله تا آخرت  
چون همه زانداشته خود واپسند  
کی کند او را که تو حاصل خرد  
لطف تو بخشد با تحت از تو سخت  
یاخته از لطف تو جنت نعم  
بخشش تو نعمت گنج روان  
تا شدی از بنده دین رنجگاه  
کلین تن را دهی از جان نوا  
نغمه شوق دل عشاق راست  
بنده بی عشق تو مر از دست  
در کش از کرده بدر و زما

کی رسد از عقل کس آنجا کند  
 رهرو ا دل شد فنا آخرت  
 کی بود اندیشه است از با بسند <sup>بایام</sup>  
 فهم کی این عشوه باطل <sup>قوله</sup> جزو  
 یوسف از ان رایست بخت از توخت  
 قبر تو لا گفت در حمت <sup>سینه</sup> نعش  
 رنجش تو علت رنج روان <sup>جان</sup>  
 یافت صد راحت ازین رنجگاه <sup>نجا</sup>  
 بیل دل را رسد از جان نوا  
 آمد از ان پرد اعراس قیامت  
 بهتر از ان میم و درازان سست  
 شب گمن از بهیست خود درو

## نتائج

ای چهره را بجای اسکندر چو پای باد  
و چو شست دست رخ جوئی از دوش در  
بای ای بی غمی خورشید است  
دور را بنظر آن است تا عقل بنداید  
دل آردی بر می آرمی است دور  
نمایستی بر آری همچو دیدن  
عمر عمرانی را رخت و لیل از بدین  
سین یعنی چو جانش افرو  
او است از سطح چو رحمت باغ  
و ای غمخ چای از رحمت باغ  
بسته است برای دل و جان

۵

که آدم چو سلام تو زداده  
شست تو در پشت می گزافه  
داده حاجت آنکه منابست  
سعه و در ۱۳ بای فون از نو  
بای بای زنده بنابران فون  
کوچه و بعضی داده و اساره  
ست که مثل در در جود و در  
آنها را در جود عالم حلاله  
قدح و را در ۱۳ حله پاک  
درین ایامی از جویب تانق  
و یوست که کو باور که در  
۱۵ همان است



گیسو به او کاهه دریا کاشان  
 خور از ان غایبه برگیسویش  
 هر سر مویش شب ششهای قد  
 زین شب مو رفته جان کوه است  
 مست و می از ساغر جان ناله کوه  
 شد غم او در هر کج و کول  
 طایر جان گشته هم آهنگ  
 کرده حل شکل از دهن جان

ای صورت زان خان گیسویش  
 ای صورت زان خان گیسویش  
 ای صورت زان خان گیسویش

ستی او در دل دریا کاشان  
 کافه از ان سنبه برگیسویش  
 بر زده او بر سر خو پامی قدر  
 روز امید و شب آن کوه است  
 خصم وی از خاغم افتاده خوار  
 بیشتر از حاصل گردون نهان  
 رهن دین کرده گم آهنگ  
 یافته آب گل از دهن جان

ای صورت زان خان گیسویش  
 ای صورت زان خان گیسویش  
 ای صورت زان خان گیسویش

در خطاب زمین بوسگی

ای شده در خانه جان منزلت  
 ای شده مهر رخ تو زین چرخ  
 مهر تو از زنده بیعت بود  
 چشمه خو طلعت رخشان تو  
 طلعت تو صورت مهد گیسویش  
 رویتو آینه خورشید تاب  
 و ورم از ان آینه تابنده ام  
 پر درت این بنده مسکین نهاد  
 اهل شیرین سخن از دحت است  
 از سر خوان تو شکر خاست و

ای صورت زان خان گیسویش  
 ای صورت زان خان گیسویش  
 ای صورت زان خان گیسویش

خانه جان یافته زان منزلت  
 چرخ از ان آمده و عین چرخ  
 یوسف از ان بنده بیعت بود  
 یوسفی و صفوت رخشان تو  
 خونی تو دیگر و تمهید گیسویش  
 می برد از زره نو مید تاب  
 اگر چه از ان آینه تابنده ام  
 خشت دراز شوق تو بالین نهاد  
 طوطی شکر شکن از دحت است  
 دایم از ان مرغ شکر خاست و

ای صورت زان خان گیسویش  
 ای صورت زان خان گیسویش  
 ای صورت زان خان گیسویش

ای صورت زان خان گیسویش  
 ای صورت زان خان گیسویش  
 ای صورت زان خان گیسویش



نامه درخت همیشه پر نوشت

ہر گھنٹہ تو خامہ اویا رسوں

ہمیشہ امروزی و ہمیشہ

قرب تو گمرا زرد آلت بود

سرکه سرالت و دمنجان درود

سید محمد شمس الدین علی

بیرایه سید محمد باقر  
تالیف ۱۲۷۱  
حدود ۱۱۱۱

بسم الله الرحمن الرحيم

پہرہ دارانہ،

مردود است و همه دو صد و سی و دو  
 ۱۲

سچ دے ان رہبر جان بر قدم

جوہر ادلوہر حق اسلم

مردم نورانی این ارض عین

یافته عزت فلک از شایدین

گوہراویافتہ درج شریف

واقف دل آتشہ دین در سجدو

ماسک و ناشده دشمن فزاید

میرغدا، از خرمن او دانه خرد

جان علیہ السلام و سرور اہل

مرغ تو گفت و غم دل در نوشت

جان پرواین نامه او پارسیست

برہمچاریہ عالم برہمچاریہ

آلت آن مدحت آلت یوسف

کشت آملی در زمین حاصلخیز و در زمان مناسب

تا به روزی از عمرش

کتاب در تحقیق از دین و دنیا

پیشہ

میں اور دوسرے چکر چلا رہا تھا

وہابیہ کے بارے میں

اس فہرستہ کے راجہ پر قدم

برہمپشان سیدہ اوفرض عین

دعویٰ اور ایسا پیشا پرین

اخترا و یافتہ برج مشرف

شہد ہمہ جا حافظ امین دیر سجور

روز خوش این هفته، بل من مزه

بلبل رحمان ہر کل از ان خانه چو

فستحزنا

منظر خلوت و خوش و خوشی

شاهی شاه امام و شاه دی  
که مراد از قمر موده اولی است  
نوری است بیستی ۱۱  
قریب هزار دارد الیه و بسیار  
است آن اسم بسیار آن اویس  
مع الی تو بود ۱۲  
اللی تمین نام و یک است  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

دید حق اندر دم فریاد سینه  
از دل غمیده زین العبد  
یا قریب بین که شد حق شناس  
جعفر صادق هم از آلای شاه  
سوی کاظم شبنمیکو نهاد  
قبله هاشم علی آن زهر نوش  
رهر و تقوی تقی آن پاک دل  
خازن حق شد نفی از حلم و داد  
عسکری آن سرو خیل بشه  
سکه مهدی زند آخه زمان  
پیر و ایشان شود در آن جهان  
هر که سر ندر ره پاکان شد است  
هر که شد سال این خاندان  
ساقی ایشان هم ایشان فرامی

یافته از عالم قریب سینه  
یافته هم دیده زین العبد  
معنی روا از بهر حق شناس  
خاطر او شسته ز آلای شاه  
آنکه سر ندر ره نیکو نهاد  
کش شده در ساغر جان هر نوش  
شسته ز آلایش جان پاک دل  
گوهر معنی شده از علم و داد  
در دل او نامه میل بشه  
بر صمد و دین کند آخه زمان  
خیش دل اندر صف مردان جهان  
خاک ره اندر ره پاکان شد است  
حاجت او حاصل ازین خاندان  
قدر رس از بهر ایشان فرامی

و موعظت

ساقی ازان شیشه منصور دم  
خواهی این ناوره کوگر مقال  
آتش از می فکن اندر روان  
یک نفس اسه مونس من گوشت دار

درگ در ریشه منصور دم  
ز آتش می کن دم او گرم قال  
تا شود این نکته چون روان  
گوهر از مجلس من گوشت دار

معنی زین العبد و نام فرزند  
علی هاشم سیدی علی رضا بن علی  
و شسته ز آلایش  
دراز فاضل زنده را نیست  
فراست که حضرت صاحب الزمان  
و حضرت جلال اقبال  
و حضرت خورشید معصوم  
شکوه که مراد از پاکان  
از بهر سال این خاندان  
در پیشگاه منصور دم  
نی از این که در  
ای که در این که در  
ساقی ازان شیشه منصور دم

در میدان پریشانی  
 نامه من کا مگر کسب بلاغ  
 در صف طاعت بودا کشته صفا  
 هر که شد از طاعت حق بیشتر  
 بنده بی قیمت و سیل غل  
 پیشتر از مرگ خود اے خواجہ میر  
 اے گور آئندہ هر که مر گور  
 خواجہ در ابریم و ماور کیم  
 دانه اسید و راسخ اند کار  
 بر مکن این تخته جان خانه گیر  
 هر که شد اینجا دم او دیر پای  
 زود تر این واوی و صحرانورد  
 چرخ کی اندر سر غم و اسیب  
 در ره حق گر شوی از ره روان  
 بر دل تو نیست تن این جا نیست  
 پیکرت آرمسته حق چون پری  
 بگذر از زمین پیکر و دنیا نیش  
 رهن مردان شد شیطان بال  
 که بود این اک است جان بخندید

وین سخن اندر دل شید هست  
 حق سخن آن نامه و شمر بلاغ  
 پیشتر از غم صفت اندر صفا  
 فیض وی از حجت حق بیشتر  
 هر دو شد افتاده تیرا جل  
 تا شوی از ترک خود اے خواجہ میر  
 پیش از حش تو بر سر مر گور  
 عاقبت اے دل هر که میر گور  
 اکا نه جا دید از ان خانه کار  
 هر که تن و اکن و آن نجا گیر  
 بر کشد از دل غم او دیر پای  
 ز آنکه خارش بود از ما نورد  
 رست او بر سر غم و اسیب  
 یوسف جان بر کشی از چرخ روان  
 بکسل از اینجا سه و اینجا مایست  
 تا سوسه صانع بی چون پری  
 غفلت بی مست کردین کش  
 گوش وی از گوشش احسان بال  
 که دل مایر کند آن حید بود

در این میدان پریشانی  
 نامه من کا مگر کسب بلاغ  
 در صف طاعت بودا کشته صفا  
 هر که شد از طاعت حق بیشتر  
 بنده بی قیمت و سیل غل  
 پیشتر از مرگ خود اے خواجہ میر  
 اے گور آئندہ هر که مر گور  
 خواجہ در ابریم و ماور کیم  
 دانه اسید و راسخ اند کار  
 بر مکن این تخته جان خانه گیر  
 هر که شد اینجا دم او دیر پای  
 زود تر این واوی و صحرانورد  
 چرخ کی اندر سر غم و اسیب  
 در ره حق گر شوی از ره روان  
 بر دل تو نیست تن این جا نیست  
 پیکرت آرمسته حق چون پری  
 بگذر از زمین پیکر و دنیا نیش  
 رهن مردان شد شیطان بال  
 که بود این اک است جان بخندید

مردی کان ناکس و گمزه زن است  
 ره مدد از روزنه مرد و در  
 زنگ غم از آینه شاید زود  
 آهوی جان در پشه این چرخ است  
 میاید این روزه رو باز است  
 کشته ازین رشته دامان دراز  
 فکر کن از لقمه بازی و نان  
 و سوسه هم قوت بازیش است  
 و سوسه اندر ته غارت بود  
 از بد و نیک همه کس در گذر  
 ناحق و حق دان همه در شاخت  
 فی تو داین ره رو آسان نما  
 دولت عقبی همه تو فیکر است  
 ناخوشی حال تو هم خود بد است  
 شکن امر و زش فرداش چو  
 زهر به اندر تن آن بی حساب  
 مشک و آید بدر از نافه قیر  
 کی بود آتش تو فردا خاک

[illegible]

قوتم از مرتبه یاقوت ده  
 یار و دوازستی می از سر آ  
 شده ییگانه در اینجا محال  
 گفته ش این واقع چون شناس  
 خاطر آزاد تو در بندگی هست  
 رشته بچند از پی طاعت تباب  
 از ره دلماره قربت بد دست  
 عمر تو تا که شود اینگونه صرف  
 یافته کم معنی ماضی ز حال  
 شد همه م با گل و سنبل و زان  
 حاصل کارش همه گرد آمده  
 بسکه برافسانه و افسوسگر است  
 ناگند این در بتو توفیق باز  
 تا کند اخبار تو احباب گوش  
 و رکن در رشته نظم آوران  
 مرد شوند ضعف مژگان در آ

ساقی از ان مشرب یاقوت ده  
 یار به این تن دل وی از سر آ  
 یک شب این جا که در اینجا محال  
 دل که در آن دجله خون آشناست  
 خدمت خلق از ره خربنگی هست  
 خیز و رخ از ظلمت غفلت تباب  
 نیست در از حکمت و معیت بد دست  
 کار نه نخواست وین گونه صرف  
 هر که نقش نامه در ماضی ز حال  
 رایحه با گل شده هدم و زان  
 عاصف چون بیهوده گرد آمده  
 هر که در افسانه و افسوسگر است  
 سرکش از شبهه تحقیق باز  
 خیز در آسایش صاحب گوش  
 نکته سر به نظم آوران  
 گم شود اندر نی نالان در آ

آریان الهام می و بسبب نظم این کتاب گوید

رخنه آزار در امشب به بند  
 کش بر دواز تو دل بی ناخیش

ساقی از اغیار در امشب به بند  
 امشب از ان ساغری ناخیش

ساقی از ان الهام می  
 یار به این تن دل وی از سر آ  
 یک شب این جا که در اینجا محال  
 دل که در آن دجله خون آشناست  
 خدمت خلق از ره خربنگی هست  
 خیز و رخ از ظلمت غفلت تباب  
 نیست در از حکمت و معیت بد دست  
 کار نه نخواست وین گونه صرف  
 هر که نقش نامه در ماضی ز حال  
 رایحه با گل شده هدم و زان  
 عاصف چون بیهوده گرد آمده  
 هر که در افسانه و افسوسگر است  
 سرکش از شبهه تحقیق باز  
 خیز در آسایش صاحب گوش  
 نکته سر به نظم آوران  
 گم شود اندر نی نالان در آ

سر حق از محفل مستان طلب  
 در محله کاش این فرخست  
 صد مجلس پرده داران صد حال  
 حق پی آن پرده دران رخنه کرد  
 دیده پنهان بر این دیده است  
 گرز تو الهام بدان جایی  
 صاحب همیشه در پیغام باز  
 هر چه از ان پرده اشعاریت  
 مبینی و کوب دین ایل بیت  
 قافیه سنان هم عیسی دم اند  
 طائر فرخنده معنی پرند  
 پیش رواز لشکر و پستاخته  
 کاتبی آویخت دو محکم کمان  
 مجمع بحرین دران یادگار  
 فکرت صاحب خرد آهوشکار  
 بازوی سن ساخت و هم سنگمان  
 مجمع بحرین در افشان دو بحر  
 قافیتین البته گفتند و زده  
 ساقم آن قبضه او دست کش

نه از دل شیخ از دلستان طلب  
 جان دل تن از پی دیدن فرخست  
 جز نبی انجاره کس خود و محال  
 دیده الهام دران رخنه کرد  
 ز آینه آن آینه بین دیده است  
 محرم راز است در انجانبی  
 می دهد از دس خبر الهام باز  
 عکس از الهام در اشعار یافته  
 سایه وحی نبی این ایل بیت  
 و ز دم خود و جان پی ایجاد کند  
 جانب خوش از پر و عوی پرند  
 تنج چه بالا و چه پستاخته  
 کاهده در قبضه رستم کمان  
 نسخه تجنیس شد آن یادگار  
 کرده از ان هر دو صد آهوشکار  
 خم شده هر دو یک آهنگمان  
 جاس تجنیس دران دان دو بحر  
 با همه کاهن هم گفتند و زده  
 رستم ازین معرکه کو دست کش

که اسرار حق  
 مستان طلب  
 که از دلستان طلب  
 که در محفل مستان  
 که در پیغام باز  
 که در افشان دو بحر  
 که در دست کش  
 که در آینه بین  
 که در عکس از الهام  
 که در نسخه تجنیس  
 که در خم شده هر دو یک  
 که در کاهده در قبضه  
 که در کاهن هم گفتند  
 که در رستم ازین معرکه  
 که در جاس تجنیس  
 که در مجمع بحرین  
 که در فکرت صاحب  
 که در طائر فرخنده  
 که در قافیه سنان  
 که در مبینی و کوب  
 که در هر چه از ان  
 که در صاحب همیشه  
 که در گرز تو الهام  
 که در دیده پنهان  
 که در حق پی آن  
 که در صد مجلس  
 که در در محفل کاش  
 که در سر حق از

انی شد و پیچانده که هر یک  
گشتن من دار و ازان گن هر  
فتح من از آن دژ روئیده بود  
پنجه من کسوت پشیمانی داشت  
همیت شاه این درخت شاه

در مع حضرت خاقانی یمنی

کافکنده اندر سرم آرام سوزن  
 هلم نرودل خواسته فرا ورس  
 در دشت از باقی دور آن ما  
 باشد کوشگر آب ییود  
 بر دوش آدمی دال و دهر نمان  
 صاحب عالم و در دست هیچ  
 این شه فازی هم زبان خاندان  
 که نازل آن آیت و خوانده را و  
 خورده از گوهر خورشید تاب  
 سکه باطل همه و ساخت طرح  
 گم شده گوره سوز آن لادیار  
 سکه او برگ و بر خنجر و آن  
 کت شرف اینز و همه بر خنجر

[illegible]

بدین چنین از اسیر تو هم علی است  
 ملک دین کشور غلبا و تو  
 حکم تو بر فتنه و شر عادل است  
 خاطر سوری ز تو بچنگ نخست  
 گریستم آئین تو ای شاه نیست  
 تیر تو که بر دل چرخ آمده  
 زهره گردون شدی از سهم تو  
 تیغ خوراد سهم تو بستی نعلات  
 چو به تیر که چو بر تابش  
 ز آتش خشم رود آن سیل  
 گریه آرد عدوت غصه گاه  
 تیغ تو افزونته انگه چو برق  
 سیل تو چون صید شد ای شاه با  
 صید که از تیر تو شد بیشه زار  
 تیر از آن نیمه دازان نیمه گز  
 بیشه شد آن دست دران جانما  
 دوخته بر هم گز صفدر کلنگ  
 بسکه تو دین تن و شیر فگنی  
 بیشه از تیغ تو شد آشکار

صلوة بعد از هر نماز  
 قصه عدل از سر غلبا و تو  
 شاهی و در حکم تو عادل است  
 رشته عدل و رنگ دین نیست  
 در دل بیگانه و خویش نیست  
 کس دل او مال چرخ آمده  
 کاسه پر خون شدی از سهم تو  
 گریه برافراخته بستی نعلات  
 سیل ویش از شعله تو بر تابش  
 دیده بدر کند آن سیل  
 برقی و آن پیش تو القصه گاه  
 ز آتش تو سوخته انگه چو برق  
 باز تو از قیدش ای شاه باز  
 شیر دران معرکه زان بیشه زار  
 مانده جا خالی از آن نیمه گز  
 ریشه از دشت در انجانا ماند  
 ورنه که آسوخه صفدر کلنگ  
 از همه روین تن و شیر فگنی  
 ریشه شیران شده شده آشکار

از قلمت برآید  
 قصه عدل ترا  
 بود است  
 که کلام است  
 می شود



<p>چون اهل بیگانه از این دریم          آید و از جان رگه و تازییم          روگ این در شو و بیگانه          آید و این گشتن فیروزه رنگ          گشتن عت بر دین خورده باد</p>	<p>چانه جان عدو از کین و دریم          استم ازین در گه و تازییم          و روه جان ویره و بیگانه          یافته زان خرمن فیروزه رنگ          خرمن عمر عدویت برده باد</p>
---	--

در شکر نعمت ادا خدمت و شکر نعمت

<p>ساقی ادا قبول تو ما سر خوشیم          بر غم ما چون دل رحمت بود          مست تو که بنده شیر آب خورد          شکر تو دل کردش آزاد گیت          دل بود از نعمت او کام بخش          کام دل از نعمتش انعام شد          با همه کس خلق و آسان بود          اسه بتواز رحمت حق صد کرم          بر فلک از همت خود صاعده          نام تو از غایت مرست معین          قاضی اسلامی و قاضی نشان          ظاهر از اوار تو اطوار دین          رحمت حق وار و هدایت بود</p>	<p>وز می انضال تو یکسر خوشیم          رحم تو هم داخل رحمت بود          جرعه او غنچه سیراب خورد          از حق تو گردش آزاد گیت          خلق از دود از انعام بخش          خاصه که بخشش انعام شد          بهتر از ان ذوات کی انسان بود          سامع بی وصف تو گوید کرم          صاعد و در ظل تو صاعده          با همه از غایت همت معین          سید بی از حالی و ماضی نشان          کم نشد ایشا بتواز و ار دین          قوت دین شاهد عدالت بود</p>
---	---

ساقی ادا قبول تو ما سر خوشیم  
 بر غم ما چون دل رحمت بود  
 مست تو که بنده شیر آب خورد  
 شکر تو دل کردش آزاد گیت  
 دل بود از نعمت او کام بخش  
 کام دل از نعمتش انعام شد  
 با همه کس خلق و آسان بود  
 اسه بتواز رحمت حق صد کرم  
 بر فلک از همت خود صاعده  
 نام تو از غایت مرست معین  
 قاضی اسلامی و قاضی نشان  
 ظاهر از اوار تو اطوار دین  
 رحمت حق وار و هدایت بود

خشم تو چون صاعقه سوزان بود  
 بهیبت تو چون همه جا شاد است  
 ضد تو کراهِ حکمت بود  
 سالت از و طلب اچین کند  
 نظم تو از مدحت شعری فزون  
 نشر تو طغیان کند از منشیات  
 خط تو سر دفتر یا قوت شد  
 در روی صد سجده و دیراز تو خیر  
 کے حق تو می برم اسحق زباد  
 تا بود این خانه محکم بیاید

آتشِ میلست همه سوخته آن بود  
اکم که از بیم تو باشا هد است  
کردن او در محکمت بود  
روے تو مقبل عجب اچین کند  
صفوتش از صورت شعوی فزون  
پیش تو سبمان بود از نسبت  
صفوت او جوهر باقوت شد  
بانی خیر بود غیر از تو خیر  
عمر تو می بایدم از حق زیاد  
بر سر او سر عالم بیاید

# آغاز دوستان

باقی از الطاف تومی گرفت  
می برد آب دل ریشم خمار  
شیر و تاکم ده و بین شور با  
خوانده ام از دفتر صاحبان  
حرف من از وادی رونق شفا  
قصه شاهنشاهی از حد رنگ  
که لقب از خانه و کوے کیان  
ملک خود آراسته از جہ خویش

در تفت دل و جله خوی سرگشت  
مرهم ریشم شو و پیشم حصار  
تا همه شیرین کنم این شور را  
گوش کن اے دلبر صاحب دلان  
تا کند این بادیه رونقش نو  
تج وے از خون همه رعد زنگ  
بندہ با حق شدہ خوی کیاں  
واقف بیگانہ و آگاہ خویش

۱۰ اے پیسیت تو چون کہد جاو  
موجود است تا بران اصصا باشد  
تفنی نشسته ۱۱ ص ۱۲ صدق  
رشتن و اگر از کثرت گرد کردن او  
از کم می ریزد این نیست ۱۳  
مالک تو اگر ملک چنین طلب کند  
بسیار نال و گریه میکند آرزو

جو بخت است که در روز نگین بودی و کار خرد  
 است که خود را از جادو و دوازده  
 دوازده و از صلا و ایستاد  
 ایستاد و از صلا و ایستاد

لشکر او تا نخست درگاه نزار  
زیر بر او خاک دراز پاهال  
آن زمان سیم ز آتش پست  
زوبت سنگیر بر لبهاک زاد

و بمن خود ساخت در کارزار  
سوده برافلاک سر از پایمال  
آتش پر دانه در آتش پرست  
گوهری از قطره خود پاک ز آفت

در صفت دختر گل نام داشت

ساقی ازان می که باز ناگل  
 گرمی و ساز گل آید خوش  
 مرغ که از دولت گل بانگ آید  
 داشته اند رحم آتش نشان  
 دختر خوش صورت و معنی کر  
 گل شده نام خوش آن گلبدن  
 دانش از دیده بد پاک تر  
 یسوی او آرد تا پای ز فرق  
 نرسد پیشانی او خسته بود  
 فاست ای گلبدن باغ جنان  
 ابرو و او قبل عشاق طاق  
 سنبش آموخته هر گوشه چین  
 ز گیس فسون گش آهوشده  
 در رخسار آنچه از پست ترست بود

باز بر آن چہرہ نہ از تازہ گل  
 آئے اذان تازہ گل ایچو شش  
 قدر گل از صحبت گلبنانگ است  
 و نقرے اندر خوش از نہ نشان  
 بر درہ ہم از دھوی لیلے کمر و  
 سوختہ می زائش آن گلبدن  
 در غم او دیدہ صد پاکسر  
 فرق از ان تاشب پیل از ورق  
 از مہ پیشانی او غنبرہ بود  
 دیدن او مرہم داغ جنان  
 چون مہ نو در ہرہ آفاق طاق  
 خرمی اندوختہ ہر خوشیہ جان  
 مستی آہو بر شیل ہوشدہ  
 آہوے او در پے شمرست بود

[illegible]

مژده شوش همه چون شیشه  
چهره و مودیده بیتا فروز  
دل شده دیوانه از آن خال و  
چون بس از غنچه خود بنبش  
لعل لب آینه شهش بشیر  
در دهن از تکی او پسته تنگ  
نقطه دلان دایره سخن بود  
خنده اش انداخته در گشت  
رشته دندان همه جاسه لب  
سیب که خواندی بدتر در آن رخ  
آفت و لما شده آن گردش  
نقره خامی بر از آن هم نریاد  
باز و س اورنجه مرجانش بود  
برگ گل آن ناخن و چون زن  
وز گل تربسته در سینه دست  
سوسن انگشت در سر انگشتها  
نخل قدش بستم از سوسن  
آفت و نافی چو دوزیا بهش  
دیده و کوکوه از پس ران هرش

هر مژده اش از خم خون بیشتر  
 در دل شب سوخته پستان <sup>درد</sup> <sup>درد</sup>  
 گوشه بیگانه ازان حال او <sup>مخالف</sup>  
 گم شده کش رنج خودیش <sup>درد</sup>  
 یوسف ازان فتنه عهدش شیر <sup>درد</sup>  
 راه دل آن تنگ شکر به تنگ <sup>درد</sup>  
 هیچ نه از نادره کنجا نبود <sup>درد</sup>  
 تهنه انداخته بر گلش <sup>درد</sup>  
 گوهر جان رضی ازان سرسبز <sup>درد</sup>  
 میزه بی از غایت درو آن رخ <sup>درد</sup>  
 دزهمه به غارت جان گروش <sup>درد</sup>  
 نقره شد از نسبت آن کم زیاد <sup>درد</sup>  
 صاعدا و بنجه مر جانیش بود <sup>درد</sup>  
 رسته گل از خون بهفت چون <sup>درد</sup>  
 عمر از آن بیمه از سیه و <sup>درد</sup>  
 سرخ ترا و شعله و رنگش <sup>درد</sup>  
 مرهم جان بود کم از مویان <sup>درد</sup>  
 چون سخن اینبار رسد آفتابش <sup>درد</sup>  
 نیست جز از زهره کس آن سر <sup>درد</sup>

[illegible]

<p>هم گل دل ساش و هم ساقش از کف پایش همه تاش پیر گر گل نوبستی از رنگ داشت قصه نخست همه کوه کنم</p>	<p>مخمس خوش از نسبت هم ساقش لو لوی تر ساخته کاشانه پیر کی به از صورت از رنگ داشت خلعت و صافی او کنم</p>
<p>قصه ملکه اده جم</p>	
<p>ساقی از ان نو گل باغم نواز سوزم ازین شعله شب سوزید در رخ خورشید کن آن طره با باز کن ان زلف دل را خوش کی که چوان حاکم و والا نژاد همسر سروان گل نو خواسته لعل و س از سبزه تر خائیش از پی آن کر غم او خسته بود لشکر خط تاخته بر رویان از لب او داخل گل قفس کرد ناوک او را سر بر بے سپر ماهی جان جوشن مه پیکرش جم لقب از جبه افروخ جاہ جم شده هم گلرخ و هم پلین</p>	<p>خط این بلبل باغم نواز تا سحر از اول شب سوزید پرده کش از دیده آن چرو با گر چه شد آن بند دل را خوش است این عی دشته عالی نژاد بر گل او سنبل نو خواسته حافظان لعل شکر خائیش خاطرش از شتر نمخته بود هندوی او لبه از ان رویا خسته دل مائل گل قفس کرد پے زده بر ناوک بر نه سپر ناوک او رسته جان پیکرش یوسف و س آمده بیرون چاه کرده خم اندر بر جم پلین</p>

ساقی گل دل ساش و هم ساقش  
 از کف پایش همه تاش پیر  
 گر گل نوبستی از رنگ داشت  
 قصه نخست همه کوه کنم  
 خط این بلبل باغم نواز  
 تا سحر از اول شب سوزید  
 پرده کش از دیده آن چرو با  
 گر چه شد آن بند دل را خوش است  
 این عی دشته عالی نژاد  
 بر گل او سنبل نو خواسته  
 حافظان لعل شکر خائیش  
 خاطرش از شتر نمخته بود  
 هندوی او لبه از ان رویا  
 خسته دل مائل گل قفس کرد  
 پے زده بر ناوک بر نه سپر  
 ناوک او رسته جان پیکرش  
 یوسف و س آمده بیرون چاه  
 کرده خم اندر بر جم پلین

و آرش ملک از همه چیز آگهی	ارغبت ملک آمد و پیر آگهی
رفتن بشکار و دیدن دختر و عاشق بروشدن	
ساتی از آن گلشن گلگون گنگ	کرده کف از خوردن گل گنگ
رو بهی آموخت ازان و بهای	می خورد رخ جانب آن و بهای
گشته گل تازه و جان گشت زار	می خورد دل خوش کن از آن گشت زار
آتش موسی کن ازان سیب یار	آبی ازان آتش موسی بیار
زاهوسه خود کن دل خود شیر گز	مست یکتا هو شود و صد شیر گز
روز است از ایام دران روزگار	کامده نوروز شد آن روزگار
ابرهم از عشوه در افشان شد	صفحه گلزار بر افشان شده
فرش زار انداخته باران کشت	خرمن در ساخته باز آن کشت
نافه سپهر آمده ریزان زیاد	گر به بیدش شده لزان زیاد
شاخ گل از بلبلستان سرا	کف زن مست از بیدستان سرا
مطرب آب از کف خود نغم ساز	در کف او نغمه زن از زخم ساز
شاخ گل افتاده و استاد باز	ساغر گل داده و استاد باز
خنجر بید از نیم شب ز نشان	داده گل از خنده لب ز نشان
از پی آن موسسم و هم بر شکار	قرعه همت زده جم بر شکار
توسنل ز نخه زده سم بر گلاب	در عرق آن گل شده کم بر گلاب
دختر که نیز دران کار بود	در نخه رخ دانه جان کار بود
برده دل از گشت شمشیر را	بر سر شیران زده شمشیر را

در آرش ملک از همه چیز آگهی  
 ارغبت ملک آمد و پیر آگهی  
 رفتن بشکار و دیدن دختر و عاشق بروشدن  
 ساتی از آن گلشن گلگون گنگ  
 رو بهی آموخت ازان و بهای  
 گشته گل تازه و جان گشت زار  
 آتش موسی کن ازان سیب یار  
 زاهوسه خود کن دل خود شیر گز  
 روز است از ایام دران روزگار  
 ابرهم از عشوه در افشان شد  
 فرش زار انداخته باران کشت  
 نافه سپهر آمده ریزان زیاد  
 شاخ گل از بلبلستان سرا  
 مطرب آب از کف خود نغم ساز  
 شاخ گل افتاده و استاد باز  
 خنجر بید از نیم شب ز نشان  
 از پی آن موسسم و هم بر شکار  
 توسنل ز نخه زده سم بر گلاب  
 دختر که نیز دران کار بود  
 برده دل از گشت شمشیر را

باده بر انداخته زان رو حجاب  
 کرد و گل آرد بسته صد ماه سرخ  
 عشرت آنان ستد از جی جان  
 کرد و بران حمله و از حمله سخت  
 گل دل جگر را چو زار زد و گشت  
 آهوی گل چون بجم آرد نگاه  
 رفت دل از پهلوی آن شهسوار  
 شیرازان رو بهی آفا کرد  
 شتی افزون ز صد اسپند یار  
 بادل خوش گل شده جادو دران  
 قصه او حمزه و مهر نگار  
 ناله پرورد و غم آهنگ کرد  
 از سر سخت آمد و صحر اگر رفت  
 بادل وحشی شده هم از جگر  
 گریه زارش همه خواب شد  
 دیده تر از خون دل غم دیده را  
 اشک غم افزون تو جایم بهشت  
 چون جیش آن بیل غم از سر گشت  
 فاش شد این قصه در گوشها

باده بر انداخته زان رو حجاب  
 کرد و گل آرد بسته صد ماه سرخ  
 عشرت آنان ستد از جی جان  
 کرد و بران حمله و از حمله سخت  
 گل دل جگر را چو زار زد و گشت  
 آهوی گل چون بجم آرد نگاه  
 رفت دل از پهلوی آن شهسوار  
 شیرازان رو بهی آفا کرد  
 شتی افزون ز صد اسپند یار  
 بادل خوش گل شده جادو دران  
 قصه او حمزه و مهر نگار  
 ناله پرورد و غم آهنگ کرد  
 از سر سخت آمد و صحر اگر رفت  
 بادل وحشی شده هم از جگر  
 گریه زارش همه خواب شد  
 دیده تر از خون دل غم دیده را  
 اشک غم افزون تو جایم بهشت  
 چون جیش آن بیل غم از سر گشت  
 فاش شد این قصه در گوشها

گل پس و ساخته زان و حجاب  
 از کف مهر پرده دل از شاخ  
 اگر سینه چون بگذر و از جی جان  
 دید دران حمله و از حمله سخت  
 وان دل روین تر از رو گشت  
 چون دل از آن بل شده دانه نگاه  
 برد گل از بازوی آن شهسوار  
 سیش از آن رو بهی آفا کرد  
 کشته هم از سوز خود اسپند یار  
 غرقه خون جگر همه جادو دران  
 غم زده از غمزه مهر نگار  
 کشتن خود از مهر آهنگ کرد  
 در غم دل نیت بر آنها گرفت  
 یافته مجنون شده هم از جگر  
 آخر کارش همه خواب شد  
 گفت از آن گریه و غم دیده را  
 اگر دین از خون تو جایم بهشت  
 گفت دل ایاکم از سر گشت  
 ز غم جان هم بر جان گوشها

از آن رو بهی آفا کرد  
 کشته هم از سوز خود اسپند یار  
 غرقه خون جگر همه جادو دران  
 غم زده از غمزه مهر نگار  
 کشتن خود از مهر آهنگ کرد  
 در غم دل نیت بر آنها گرفت  
 یافته مجنون شده هم از جگر  
 آخر کارش همه خواب شد  
 گفت از آن گریه و غم دیده را  
 اگر دین از خون تو جایم بهشت  
 گفت دل ایاکم از سر گشت  
 ز غم جان هم بر جان گوشها

چون نشد از تجربه جان و است  
ناله کن از قصه بیچاره دل

از مرده گل گس کن از دل و است  
تا بری از غصه بیچاره دل

نامہ نوشتن چیمگل و شرح حال غورکھ

ساقی ازان می اگر از زندگ نیست  
 شمع شد از محفل و پروانه ماند  
 سستم و شد مالی آتش پرسم  
 جسم که دران وادی نوخوار بود  
 ز در قم این نامه پر غم بدست  
 کاسه پری آفت همه پر و رفت  
 سری و در گشت و مجوسه نو  
 با شدت اے گل دل گشت شکام  
 لعل تو تا دیدم و در هر طرف  
 عاجزم از محنت و سوداے تو  
 چیست دل از روسته تو سپاره  
 زخم دل از پاره موصل کن  
 خون چکه از این لیش از وقت  
 سینہ من خستی و ناچار ماند  
 باش یکدمت کن ایجان و و چا  
 سوختم از غم چو زاندر خلاص

جان طلب ندامت گرا زنگیست  
 ببل جان را دل و پیر و نماند  
 می خورم اندر دل آتش سرم  
 لاله و شمع آن غرقه خوشخوار بود  
 کار زو و دیده و دل هم بدست  
 منشأ راحت دل پیر و از نیست  
 راحت سن بدین دجوه تو  
 شد غم دل کوهی و تن گشت کاه  
 ساختم از بهر جان هر طرف  
 مفاسلم از قیمت و بسوداے تو  
 چاره آن رویتو سه یار است  
 هجر من ازان گل رو و صلی کن  
 مریم از لب بد پیش از تو فنا  
 شد غم رستی و نایب را ماند  
 تا رجم از شد غم زان دو چا  
 چون کنم اکنون نظر اندر خلاص

۱۰ جان لایق این مرغ است جان لایق  
 ۱۱ ملک که بگریه و زاریم چو درد این لایق  
 ۱۲ با من که خفته ام است  
 ۱۳ دوست  
 ۱۴ چون ز کوی بختند دارم ملاقات  
 ۱۵ سخن که از این خسته غم زانی به جهان  
 ۱۶ کجا ایست  
 ۱۷ ای چون ز کوی خفته ام  
 ۱۸ بود گذارد از غم تو می سوزم  
 ۱۹ حاله تیرس را می خواندند نام  
 ۲۰



کے فدا کردہ دل بہت قوی ہم مل کر از دیدن دل بند تو

رسیدن نامه محمد بن قاسم بن سنان و

دل بہر دم سوز و دجان خوشترست  
 و اب رخ از این زر قلب ز چہ سو  
 نشکر غم بشکنم از میسرہ  
 سوے گل از شوق تو پروا کند  
 چند جم این آرزوے گل پرود  
 قاصد جم را بر خود باز خواند  
 کہ دل کس فصل ازین غصہ  
 غصہ این را بر دوازیاد کے  
 از پئے مرگش ہمہ گی کی زند  
 بحر وے از آتش کی بر شود  
 ضد ہم آید دل کے و آن سخن  
 خوار بر دوازیہ جمعیت بود  
 لکہ ہمہ ناپختہ نکو کار خام  
 در سرین می کنند آن خام سر  
 ریختہ خون از و پر  
 لکہ ہمہ جان باشی و جان ہمہ

سانی ازان آب توکانش سیرت  
 مجرّن ز اخلر قلب از چه نشو  
 اگر زیر دل را کشم از میسر  
 مرغ دل از ذوق تو پرده کند  
 نامه جزوے بسوے گل برد  
 نامه جم را چو گل از ناز خواند  
 گفت کزین نامه پر غصه داد  
 این سخن از بشنود از باو کے  
 ناوک کین برتن وی کی زند  
 از بهر کو کو تیر وے بر شود  
 و کند از حاصل کیوان سخن  
 در نسب از حجه جمیع بود  
 نسبت در کے کند او بار خا  
 همسر من کے شود استخام  
 کے بود از پیده رو بر جسم  
 کو آوس از من کن ان حمد

جواب نامہ از جانب گل مجسم

[illegible]

ساقی از ان شیشه صاف گلاب  
 لایمی گداز صافی جان لایست  
 خنجر و شش این نامه و کبریا  
 که خط عذر اول و اوقی پیرست  
 که خطی آن پری اختر سواد  
 خضر خطی در نظر آب حیات  
 نامه گل چون بر جان باز شد  
 کین همه شرح ستم از ما چرت  
 هر که شده زین رخ و قد و آدوا  
 نرگس من کا هوی چین خطاست  
 که پیکر من ل شده به برگرفت  
 سبیل من سایه شمشاد خوست  
 سایه شمشاد شد از غصه خورد  
 از لب من گر سر کاست بود  
 کبخم و خوشخواری مار مزیان  
 که سوت غیر آید کبختی ستمی  
 یا گذر افسرد این ترک سر

خون شده در تافه تافه گلاب  
 صافی او گرد و از ان لایست  
 چشم جم از خانه و کبریا  
 نامه گل هم سوی عاشق پیرست  
 چشمه حیوانی و ظاهر سواد  
 گلشن جان در همه باب حیات  
 بر تن بیجان در جان باز شد  
 دعوی خون تو هم از ما چرت  
 کو برو از خاطر خود و آدوا  
 جستن او آفت دین خطاست  
 دامن جان بر زده به برگرفت  
 هر گل از ان نگهت و شمشاد خوست  
 کار دل از من بشد لقصه خورد  
 تلخی غم در خور کاست بود  
 در همه خونریزی مار مزیان  
 کو دل از این و سوسن کن خیمتی  
 یا بکن از خون کین ترک سر

رسیدن نامه گل بجم و جوان شمشاد

کاب رخ او داد نگو هر نیم

ساقی از ان چشمه کوثر نیم

ساقی از ان شیشه صاف گلاب  
 است در یک آن در تافه تافه  
 جان طغیان می کند و از ان لایست  
 جان سست گرد و از ان شیشه صاف  
 است اسه بر زده دل با دل  
 بکلمات و در مصطفی ثانی لاف  
 واک ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱



گل چو هم اندر رخ جم دیده بود  
دایه خود را سوسه خود خواند گل  
گر بر تگل نرس جم خوار بود  
دایه از آن گفتن گل زایش شد  
گفت گر این واقعه شد کام جم  
چون اثر اندر دل آن ایست  
اکاش مهرش ندان چهره  
پند تو این شد کتم آن رونمان  
گر کنی این چاره غم خواریم  
سکنم از زور سر و پا خرنست  
رحمت در آن نرس طنا ز را  
دایه هم از بخشش بسیار گل  
شد سوسه کی از ره افونگری  
پیش تو کوه ار شده کاه کمین  
گر چه شد او خوش تو با دشمنی است  
در سخت و جنگ تو خواهد ستاد  
شمر تو او آید و لشکر و دشمن  
کی هم ازین راز دل را نم یافت  
نیز جم زدکی از اشیا و خویش

استش از دهم دل و هم دیده بود  
یک غم ازین آفته صد خواند گل  
آن هم از آن میسکه غم خوار بود  
سوخته چون سوسن گل زایش شد  
بشکن این حادثه صد جام جم  
گل غم خود گفت بدان دایه است  
در دل و دل چون این جم  
چاره دا غم کن و یکسو نهان  
سوسه سر اندر بر جم خواریم  
خرمنی از زرنم اخرنست  
اما نه از طامع تنک ما ز را  
گشت در آن واقعه بسیار گل  
کا همه خندیده اکنون گری  
جم شده دشمن ز ده راه کمین  
آتش او سخت و با دشمنی است  
ملک تو از جنگ تو خواهد ستاد  
چاره کارش کن و خنک و دشمن  
ساعید جم باز دلا را می یافت  
سکه دامادی و دلا و خویش

استش از دهم دل و هم دیده بود  
یک غم ازین آفته صد خواند گل  
آن هم از آن میسکه غم خوار بود  
سوخته چون سوسن گل زایش شد  
بشکن این حادثه صد جام جم  
گل غم خود گفت بدان دایه است  
در دل و دل چون این جم  
چاره دا غم کن و یکسو نهان  
سوسه سر اندر بر جم خواریم  
خرمنی از زرنم اخرنست  
اما نه از طامع تنک ما ز را  
گشت در آن واقعه بسیار گل  
کا همه خندیده اکنون گری  
جم شده دشمن ز ده راه کمین  
آتش او سخت و با دشمنی است  
ملک تو از جنگ تو خواهد ستاد  
چاره کارش کن و خنک و دشمن  
ساعید جم باز دلا را می یافت  
سکه دامادی و دلا و خویش

شهر کی از دصالت با نومی سور تخت زو از جمله دلارای جفت از همه غم شد دل جم بر کنار اولش آن غم اگر از دست برد جم پیش از سودن لب گریه سود نی اشم از زینت و فرزیران خفته گل و چین آتش نشان جم سوے رخس آمده زوزن نکته سر حلقه تنگش کشاد چاک شد اندر بریزین شه رگه گل چو شد اندر برجم مهره بار چون شد از حاصل جم کامل دل	عرقه در شد همه تار و سه سور شکل دو طاق آمده یکجای جفت سیوه دل آمدش اندر کنار آخر کارش نگار از دست برد گفت گل از سودن گوهر چه سود مهره خالی شده فرزیران ثاله در آتش فتن آتش نشان بر سر زین آمد و آسود زین شوشه زر حلقه تنگش کشاد مدته آسود و برین شهر که بسته شد از تنگش غم مهره بار نکته شد از شوری غم کام دل
--	--

رفتن جم بگوی بازی و از اسپ فتادون

ساقی ازین چو بر غم داد داد بر سر مائتا مهر گردون بود روزه از آسایش آن خوش هوا خورده و جام می گلگون زدن بر سر گردون تکبیرش رساند ز آن سر چوگان زده کوشه شهر	گشت لبس آزاره و کم داد داد سوز و ازو گریه و گردون بود خاطر جم را تکبیرش هوا جانب میدان شده گلگون زدن گوز و بر تارک ابرش رساند چون مهره نواز بر و او شهر شهر
---	--

اینکه از زینت و فرزیران  
نشان آتش بر سر زین  
نکته سر حلقه تنگش کشاد  
چاک شد اندر بریزین شه رگه  
گل چو شد اندر برجم مهره بار  
چون شد از حاصل جم کامل دل  
گشت لبس آزاره و کم داد داد  
سوز و ازو گریه و گردون بود  
خاطر جم را تکبیرش هوا  
جانب میدان شده گلگون زدن  
گوز و بر تارک ابرش رساند  
چون مهره نواز بر و او شهر شهر

یکدم از چون دم پیوده گوس  
تاخته اسپ از حد چین تاختن  
روشد و آسیب هم آن خورد مرد  
سیلی مرگان همه سبب خورد  
خورد و شد از حاشه آن جام جم  
رفتن گل زنده در آتش با شش جم و سوختن با هم

ساتی ازین کانس و خوال کج  
چشمه بوس است پراز گرد و مهر  
قصه دختر شنو القصه باز  
از اجل این فرض بر آتش نان  
جم که هم از مردن زنده بود  
جم که پراز ناوک کین کیش دشت  
سخت شد از عالم فرمان برمی  
ماه رخ آراسته چون شتری  
از پی رقص از غم جم کف زنان  
سرو قدش بر زده و امان شد  
بر سر آتش زده پا خوش بچرخ  
او همه بزم شده گوگرد باد  
عاشق سرست نپروانه رنگ

از خم چوگان نشد آسوده گوس  
مرگ هم آمده برین تاختن  
ساغر جم گشت از آن خورد و مرد  
زیروی از خون ی سبب خورد  
مرد و شد این عاقبت انجام جم  
ختمی اندر گل و جان که بود

گرمی رقص است در آن سر  
کرد بر و جم در سے از غصه باز  
کزنی نغش اندر آتش زنان  
بر سر آتش زدن از زنده بود  
مرد و در آتش شد و این کیش دشت  
زنده در آتش زدن آن برمی  
در غم او غرقه خون شتری  
غرقه خون هم رخ و هم کف زنان  
دام دل انمو همه و امان شده  
باد برافروخته آتش بچرخ  
خاک ره از هم شده گوگرد باد  
چرخ در آتش زده پروزانه رنگ

از این چوگان نشد آسوده گوس  
مرگ هم آمده برین تاختن  
ساغر جم گشت از آن خورد و مرد  
زیروی از خون ی سبب خورد  
مرد و شد این عاقبت انجام جم  
ختمی اندر گل و جان که بود  
گرمی رقص است در آن سر  
کرد بر و جم در سے از غصه باز  
کزنی نغش اندر آتش زنان  
بر سر آتش زدن از زنده بود  
مرد و در آتش شد و این کیش دشت  
زنده در آتش زدن آن برمی  
در غم او غرقه خون شتری  
غرقه خون هم رخ و هم کف زنان  
دام دل انمو همه و امان شده  
باد برافروخته آتش بچرخ  
خاک ره از هم شده گوگرد باد  
چرخ در آتش زده پروزانه رنگ

مست شد آن گل رخ و گلنا گشت  
 دانه و ش افتاد در آتش روان <sup>ای بخت ۱۲</sup>  
 رونش اندر غم جان کونم کم <sup>جود ۱۳</sup>  
 آتش شوقش دل پروانه خست <sup>ای بخت ۱۴</sup>  
 ای دل ازین واقع بیدار شو <sup>جود ۱۵</sup>  
 خسته ازین معرکه گردان همه <sup>ای بخت ۱۶</sup>  
 غیرت عشق از همه کس برنجوست <sup>جود ۱۷</sup>  
 بید شد از بیدل و بیدین ز عشق <sup>ای بخت ۱۸</sup>  
 گر همه بر خود زده خنجر حلف <sup>جود ۱۹</sup>  
 باغ در آرایش و آیین گل <sup>ای بخت ۲۰</sup>  
 چون تن گل را رود از سر گلاب <sup>جود ۲۱</sup>  
 کین نه خوش آمده و آن که کلی است <sup>ای بخت ۲۲</sup>  
 سعد گنج و گهر این خاکدان <sup>جود ۲۳</sup>  
 قطره کزین بحیث برآمد درخت <sup>ای بخت ۲۴</sup>

له گلنا گشت  
 دانه و ش افتاد در آتش روان  
 رونش اندر غم جان کونم کم  
 آتش شوقش دل پروانه خست  
 ای دل ازین واقع بیدار شو  
 خسته ازین معرکه گردان همه  
 غیرت عشق از همه کس برنجوست  
 بید شد از بیدل و بیدین ز عشق  
 گر همه بر خود زده خنجر حلف  
 باغ در آرایش و آیین گل  
 چون تن گل را رود از سر گلاب  
 کین نه خوش آمده و آن که کلی است  
 سعد گنج و گهر این خاکدان  
 قطره کزین بحیث برآمد درخت

رفت در آن آتش و گلنا گشت  
 طعنه و لال شمع بر آتش روان <sup>ای بخت ۲۵</sup>  
 دانه در آتش رود آن کونم کم <sup>جود ۲۶</sup>  
 زن نگر آخر که چه مردانه خست <sup>ای بخت ۲۷</sup>  
 کشته دین معرکه بیدار شو <sup>جود ۲۸</sup>  
 گردن از معرکه گردان همه <sup>ای بخت ۲۹</sup>  
 عشق هم از طبیعت نفس برنجوست <sup>جود ۳۰</sup>  
 میکشد و خنجر بیدین ز عشق <sup>ای بخت ۳۱</sup>  
 دوستی این آمد و دیگر خلاف <sup>جود ۳۲</sup>  
 سوختن آسایش و آیین گل <sup>ای بخت ۳۳</sup>  
 گل چه در آتش چه خود اندر گلاب <sup>جود ۳۴</sup>  
 خانه کز آن شه رود آنکه کلی است <sup>ای بخت ۳۵</sup>  
 دو شو منکر و کز این خاکدان <sup>جود ۳۶</sup>  
 در شد و شد قیمت آن حد در <sup>ای بخت ۳۷</sup>

در خاتمه کتاب

ساقی از این جرعه در انجام کوش <sup>ای بخت ۳۸</sup>  
 پر کن این شیشه ختم کوتهی است <sup>جود ۳۹</sup>  
 تا بکس این خانه و جام مدام <sup>ای بخت ۴۰</sup>  
 جان که در آتش پردازد سرخوشی <sup>جود ۴۱</sup>

چون همه داریم در انجام کوش <sup>ای بخت ۴۲</sup>  
 کافر این رشته ختم کوتهی است <sup>جود ۴۳</sup>  
 بگذر ازین دانه و دام مدام <sup>ای بخت ۴۴</sup>  
 تلخی مرگش بر دازد سرخوشی <sup>جود ۴۵</sup>

دام تو شد از طرب آوازیگ  
نعره زن از قافله ای خوش در  
در گند را ز این تفت خون سرخرو  
سپل تو شد گرسوی دار السلام  
از سر جان بگند دل خوش  
ناوک دل را پر دین بر نشان  
کعبه دل گرد بر تخته ایست  
طاعت یزدان کن دین هم پرست  
طاعت صد قافله پرست ام کن  
از همه کس خواری و خو خوارگی است  
ایلی از ان بادیه کز خون پرست  
شد ز خود آشفته و ثابت شد  
تا که درین کعبه جان کام شد  
ناوک صد حبه برین بوته نخت  
سکه او پین کم از ان خورده گیر  
آهوی او گشته غمیش سینه  
خوش کن ازین ما و اگر ار  
بسکه برین سوخته رکب بر ما  
سو ختم از محنت و پرست ختم

تا بر داین مرغ شب آوازیگ  
کز سر جان خیزد در آتش و بر  
ز رشو و ساز از تفت خون سرخرو  
سن شدم اینک روی دار السلام  
باش دین منزل گل خوشین  
تا خرد آن ناوک ازین نشان  
رو چوبت اندر بر تخته ایست  
بر دل ظاهر صفت این هم پرست  
صبح حج قافله در شام کن  
کم کن این بادیه خون خواست  
و سبدم آشفته و مجنون ترست  
تا بر سیاره و ثابت نشست  
مدتی از سعی در ان کام شد  
از هم ز برود دین بوته نخت  
خورده رشکی هم از ان خورده گیر  
نافه او بنگر غمیش مبین  
گل بر در خارش بر ما و اگر ار  
گه شده ره قافله گه بخت  
تا که سن این مخزن در ختم

لح تا بر داین مرغ آوازیگ  
خفت روح تو به علی حاج

از دست زود ۱۲  
از سر جان آوازیگ در سر جان خود  
باز در کمال از ان ۱۲ سکه خورده گیر  
خورده رشکی هم از ان خورده گیر ۱۲

رواقت کرد ۱۲



سحر که برادر که تنگ آمده  
 فوج شد این بهت و کشتی گرفت  
 تا که غم آمد و کشتی هم شستیم  
 ز بهر گر این چنگل آری چنگ  
 گو سر مضرب در برابر چشم آورد  
 کس چون این رشته زیبا نیت  
 سودن لعل و گهر آسان کجاست  
 فکریت من صاحب صدر و شمع  
 با تانک من شیر نراز هر سه  
 فارس سیدان طلبین فاری  
 بنده محمودم سر بر قدم  
 لطف وی از دجله خون برکنار  
 هست دیرین در بهر کس شایم  
 بر لب بحر از همه سو فارسم  
 شرط شده از بهت محمود باد

رستم ازین معرکه تنگ آمده  
 تر نشد از زحمت و کشتی گرفت  
 رسته شد از ورطه هم شستیم  
 تا که غم آمد و کشتی هم شستیم  
 ز بهر گر این چنگل آری چنگ  
 گو سر مضرب در برابر چشم آورد  
 کس چون این رشته زیبا نیت  
 سودن لعل و گهر آسان کجاست  
 فکریت من صاحب صدر و شمع  
 با تانک من شیر نراز هر سه  
 فارس سیدان طلبین فاری  
 بنده محمودم سر بر قدم  
 لطف وی از دجله خون برکنار  
 هست دیرین در بهر کس شایم  
 بر لب بحر از همه سو فارسم  
 شرط شده از بهت محمود باد

این شعر از استاد کاتب است که در کتب معتبره درج شده است  
 این شعر از استاد کاتب است که در کتب معتبره درج شده است  
 این شعر از استاد کاتب است که در کتب معتبره درج شده است

خاتمه الطبع

بیت الحمد که مشقوی اهل شیرازی می به بحر حلال که بصفت و وفاتین  
 با تجنیش است با تمام خباب یعقوب علیخان صاحب نصرت منیر مطیع  
 شوکت جعفری - در شهر کهنه مجله گو گو له گنج طبع گردید



۲۲۳

۸۹۱۵۴۵

not stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

